

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَنَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ
وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ وَاللَّعْنَةَ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

أَحْسِبَ النَّاسَ أَنْ يُنْزَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ العنكبوت، ۲ آیا مردم گمان می کنند که به صرف ایمانی که می آورند و اعتقاد به توحید و نبوت پیدا می کنند این دیگر به حال خودشان رها می شوند، و دیگر کسی با آنها کاری ندارد و راه خودشان را می روند و مسیر ترقی خودشان را طی می کنند؟ در حالی که به امتحان و به ابتلاء مبتلا نشوند و یک زندگی یکنواخت و ارتباطات همسویه و معاشرت عادی و دلپسند را اینها داشته باشند و بعد هم راه ترقی را طی کنند و به آن مطالب و معارج بالا برسند.

یک مطلبی مدتهاست که دغدغه خاطرش بنده را داشته و معمولا در نامه ها و نوشتجاتی که برای بنده رفقا و دوستان می آورند کم و بیش یک همچین مطلبی را من مشاهده می کنم. و با وجود اینکه بارها خدمت رفقا عرض کردم که مسائل و مطالب سیر و سلوک خارج از این امور هست و آن در یک مرتبه عالی و راقی و بسیار بالایی قرار دارد ولی ظاهرا آنطوری که باید و شاید ... شاید بیان من ناقص و قاصر بوده یا اینکه بالاخره مسائل به نحوی بوده که گاهی از اوقات آن تحمل لازم و ظرفیت لازم را برای پذیرش آن در افراد نمی دیدم.

لذا دیشب فکر می کردم که امروز خدمت رفقا چه بگویم، گفتم که راجع به همین مطلب توضیح مختصری بدهم و دیگر رفع تصدیع بشود.

آن مطلب این است که یک اشتباهی که ما همیشه داریم و خود بنده هم داشتیم، یک چیز عادی است و طبیعی است، در زمان مرحوم آقا (مرحوم والد) خب برای افراد پیدا می شود و برای ما هم پیدا شده بود حالا خیال می کردیم علی آباد هم یک شهری [دهی] است و افرادی که می آیند و به به و چه چه و از این حرفها و حالا دیگر نیازی به بازگویی کردن آن مطالب و آنها نیست، در تصور ما این بوده که خلاصه همیشه زمانه به یک منوال می گردد، چرخ زمانه به یک قسم حرکت می کند، اوضاع همیشه بر وفق مراد و به کام است. افراد بیایند، بروند، دور و بر دوستان، و به طور کلی خب حضور و وجود یک همچینین مرد الهی و بزرگ و هیمنه و سیطره و ولایتی که ایشان داشتند اجازه نمی داد که مطالب ناشنیده و مختلفی در نفوس و آن حالات و خصوصیات که خب مجال برای اظهارش نبود ... البته در همان موقع

هم مطالبی به گوش می‌رسید، یک مسائلی هم بود، یک قضایایی هم بود و باعث تاثر خاطر ایشان هم می‌شد؛ و حتی یک روز ایشان یک مجلسی هم با مسئولیت اخوی بزرگترمان حفظه الله ترتیب دادند و یک مطالبی خلاصه در آنجا مطرح شد و بالاخره آن مجلس تمام شد. کم و بیش بود یک همچنین مسائلی ولی خب در ذهن بنده یک چیزهای دیگری می‌گذشت، یک مطالب دیگری می‌گذشت، یک تصور دیگری بنده داشتم از اوضاع و از ارتباطات، از اظهار محبتی که دوستان داشتند، اظهار تفقدی که آنها داشتند، اظهار لطفی که آنها می‌کردند؛ ما خیال می‌کردیم این مطالب پایدار است، مستمر است، همیشه هست، با فوت ایشان این مطالب تغییر و تحول پیدا نمی‌کند و آن کیفیت اداره و تدبیر ایشان نسبت به مسائل خب کمتر اجازه می‌داد که این مسائل از نفوس به بیرون سرایت کند و ابراز و اظهار بشود. ما هم غافل از اینگونه مطالب به همان زندگی خودماندر همان زمان ایشان ادامه می‌دادیم.

فوت ایشان یک امتحان بزرگی بود، و یک دگرگونی عجیبی پیدا شد، عجیب، می‌خواهم بگویم همه زیر و رو شدند، با رفتن ایشان آنچه که در دلها مخفی بود ظهور پیدا کرد، آن مانعی که برای بروز مسائل و قضایا بود آن مانع بزرگ فرو ریخت، دیگر هر کسی در بیان مطالب آزاد بود، هر کسی هر چه را که می‌گفت آزاد بود و دیگر تو خود حدیث مفصل بخوان که چه شد.

من پریشب نشسته بودم و داشتم با بعضی از نزدیکان صحبت می‌کردم که در زمان مرحوم آقا یک روز یک قضیه‌ای پیش آمده بود و خیلی من را متاثر کرده بود و من رفتم پیش ایشان و گلایه کردم که آخرین چه حکایتی است این چه داستانی است که انسان باید از نزدیکان خودش از قوم و خویش هایش مثلا اینگونه مطالب را بشنود. ایشان یک خنده‌ای کردند و بعد فرمودند آسیدم‌محسن تو کجای کار هستی چه داری می‌گویی؟ گفتند که وقتی که پدرمان فوت کرد و به رحمت خدا رفت، ما رفتیم برای نجف، چون وقتی که ایشان با والده ما عقد خواندند در همان زمان پدر ایشان مبتلا به ناراحتی قلب می‌شود و دیگر در تهران نمی‌مانند، ایشان را می‌برند همان محل آبا و اجدادی ما در همین اوین، خب اهل درکه بودند دیگر، در آنجا می‌برند و آن جدّ دهم ما همین امامزاده سید محمد است که الان در درکه گنبد و بارگاه دارد. جدّ ظاهرا دهم یا یازدهم ما می‌شود، دیگر ایشان را می‌برند در همان جا و یک سالی هم در آنجا می‌مانند، یک سال بیماری داشتند و بعد هم از دنیا می‌روند. در این مدت تبعا اینها در دوران عقد بودند و تا اینکه پدر بزرگ ما به ایشان دیگر دستور می‌دهد دیگر بیش از این تهران برای شما خوب نیست و برو در کربلا و نجف (ایشان می‌خواستند نجف بروند که ادامه تحصیل بدهند)

برو در آنجا منزل بگیر و بعد بیا عیالت را ببر. تا کی منتظر ما هستی؟ حالا ما مریض هستیم که هستیم
حالا شاید ده

سال دیگر هم ماندیم دیگر ضرورتی ندارد. لذا می‌روند و آنجا بودند که به ایشان خبر می‌رسد پدرشان از دنیا رفتند. یعنی وقتی که ایشان از دنیا می‌روند پدر ما در تشییع و مراسمات نبودند و در همانجا بودند. خیلی هم برایشان گران تمام شد، شنیدم که حتی حالشان هم به هم خورده و ... چون خیلی به پدرشان علاقه داشتند. و بعد برمی‌گردند و دیگر به اتفاق والده ما و والده خودشان می‌روند برای نجف، پدر ایشان توصیه می‌کند به یکی از همین افرادی که از مریدهای ایشان بودند در مسجد و اینها که هر ماه یک مبلغی برای ایشان از فلان مورد بفرستد، چون از نظر امکانات و مسائل مالی خب وضعیتشان بد نبود.

بعد که ایشان می‌روند در آنجا خب هر ماه ایشان مبلغی می‌فرستاده، می‌گفتند تا اینکه ما بعد از یک مدتی دیدیم مستمری قطع شد، و چند ماهی گذشت، شش، هفت ماهی گذشت و دیگر پولی نیامد و ایشان هم [شهریه] نمی‌گرفتند، و از حوزه و جای دیگری درآمدی نداشتند، حتی یک قران. چه در آن زمانی که در قم بودند و یا آن زمانی که در نجف بودند (و به ما هم همین توصیه را کرده بودند در همان زمانی که ما برای درس طلبگی به قم رفتیم) لذا خیلی مسئله مشکل شد، خیلی وضعیت ایشان سخت شد و والده ما از آن دوران مطالبی نقل می‌کند که اصلا شاید شنیدنش مشکل باشد. ولی خب صبر کردند تا چند ماه گذشت، ماهها می‌گذشت.

تا اینکه یکی از اقوام آمد در آنجا و مطلب را گفت، گفت بله بعضی از افراد فامیل رفته بودند پیش همان شخصی که هر ماه مقرری می‌فرستاد و گفته بودند که تو داری برای کی می‌فرستی؟ این حرفها (درس خواندن) چیست؟ ما فامیلش هستیم، ما خبر داریم، ما می‌دانیم، نجف چی، کشک چی، درس چی، این آسیدمحمدحسین رفته لبنان، نجف نرفته، و با ... دیگر حالا دیگر بماند! خلاصه به نحو دیگری روزگار و زندگی را دارد می‌گذراند! طرف هم گفته بود عجب، ما تا حالا خیال می‌کردیم ایشان رفته آنجا درس بخواند و خبر نداشتیم که این مصارفی که نجف می‌فرستیم صرف در مسائل بهتری!! خواهد شد، ای دل غافل! خلاصه از اینگونه مطالب و دیگر مقرری قطع شد.

شما ببینید کار به کجا می‌رسد، باور می‌کنید؟ قوم و خویش آدم! حالا نه غریبه، نه فرض بکنید که یک فردی که با انسان حساب و کتابی دارد، خب ایشان مگر چه کار کرده بود؟ واقعا چه کار کرده بود؟ این آقای آسیدمحمدحسین پدر ما چه کار کرده بود؟ جز اینکه هی می‌گفتند این این این، و این انسان به کجا می‌رسد؟ یعنی واقعا انسان به کجا می‌رسد که بیاید و تهمت به این عظیمی بزند؟ یعنی واقعا می‌شود؟ آخر تو که داری این تهمت را می‌زنی نماز دیگر برای چه می‌خوانی؟ خب بابا راحت

باش خوش باش، روزهات را بگذار کنار و نمازت را بگذار کنار و قرآن را هم ... راحت باش دیگر، تو
که

داری این حرف را می‌زنی. و من این قضیه را برای امروز دارم می‌گویم، توجه می‌کنید؟ برای امروز، که یک وقتی به سرمانناید، این قضیه به سر خود ما نیاید، برای خود ما این مطالب پیش نیاید، شیطان همیشه در کمین است، یک روایتی دیروز دیدم این را نوشتم با اینکه خوب حفظ بودم و نوشتم که امروز برای رفقا درست بخوانم، روایت از امام صادق علیه السلام است.

یعنی این به سر انسان می‌آیدها! و آمده‌ها! و آمده. ایشان آن مطلب آن روز را که برای من گفتند شاید به چشم باطن خودشان می‌دید که روزی خواهد آمد که برای ... دیگر بماند! چه کسانی؟ کسانی که سالیان سال پیش ایشان تربیت سلوکی داشتند! حالا آنها که دیگر سالک نبودند، هر کاری کردند دیگر سالک نبودند، آخر آدم بلند شود بیاید ... اینها برای چیست؟ برای این است که ما خیال نکنیم احسب الناس دیگر خدمت علامه هستیم، در مکتب علامه هستیم، در مسیر علامه هستیم، اسم ما هم سالک است و الحمدلله تمام است و دیگر شیطان دور و بر ما نمی‌آید و دور ما یک خط کشیده و به سراغ اشخاص دیگر می‌رود، نه آقا جان! شیطان همینجا روی این منبر کنار من نشسته، همین جا نشسته؛ می‌گوید نگاه کن ببین چه دوستانی اینجا هستند! همه اینها به خاطر تو آمدند اینجا، همین الان دارد می‌گوید! صدایش را نمی‌شنوید؟ می‌شنوید دیگر، من که شنیدم نمی‌دانم شما هم شنیدید یا نه! به به نگاه کن! دارند می‌گویند که آقا چرا نمی‌آید! نمی‌دانم از این چیزهایی که خودتان دارید می‌بینید هی این طرف و آن طرف پیغام و پسخام که بله، آقا رو برگردانند! و ... به خدا نه رویی برگردانیم و نه ...، حالم و مجالم [مساعد نیست] اطباء درس من را در قم تعطیل کردند، من از این هفته تا اطلاع ثانوی دیگر درس ندارم. به خاطر شما بلند شدم آمدم اینجا، توجه می‌کنید؟ خوب از این حرفها دارد اینجا می‌زند حواس من باید جمع باشد. حواس من باید اینجا باشد.

این دست از وسوسه‌اش بر نمی‌دارد، خیال نکنید من آمدم اینجا نشستم ... نه آقا جان، شیطان بالای منبر هم هست، در محراب عبادت هم هست، در حرم ائمه هم هست، مگر در حرم ائمه دزدی نمی‌کنند؟ در همین حرم موسی بن جعفر علیه السلام دست کردند در جیب من و پول برداشتند البته بعد ما ولش کردیم و گفتیم برو بابا دیگر از این کارها نکن، در حرم امام رضا علیه السلام مگر دزدی نمی‌کنند؟ در حریم ولایت امام رضا علیه السلام شیطان حق ندارد بیاید ولی حرم که خوب مکان است، سنگ است، آجر و چوب و تخته و طلاست دیگر، شیطان آنجا می‌آید، شیطان همراه با انسان است. و خیلی این مسئله، مسئله دقیقی است که انسان متوجه این مطلب باشد.

بینید خب حالا ما باید چه کنیم؟ آن چیزی که همیشه مورد دغدغه من بوده که یک روز خدمت رفقا عرض کنم گرچه خب همه می دانند الحمدلله، همه اهل اطلاع هستید، دیگر تابحال آنچه را که باید بدانید از کتب و نوارها و صحبت های مرحوم آقا به گوشتان رسیده است، آن این است که ما همیشه توقع داریم، توقع داریم یک عملی که انجام دادیم این عمل ما موجب یک نمود خارجی و یک تاثیر خارجی باشد، هیچ وقت نگاه نکردیم که خود آن حالی که در آن موقع داریم و آن عملی که بر آن اساس انجام می دهیم این خودش از کجا آمده، این را از خود می بینیم، چون از خود می بینیم یک توقع داریم که این عمل ما این موجب یک اثری در خارج باشد، در زندگی ما یک تاثیری بگذارد، در درآمد ما یک تاثیری بگذارد، در رفتار دوستان نسبت به ما یک اثری بگذارد، در ارتباط ما با دیگران تاثیر بگذارد در این مسائل، آرامش مان بیشتر بشود، دغدغه خاطرمان کمتر بشود، گرفتاری مان پایین تر بیاید، اینها چیزهایی است که براساس آن حالی که در آن موقع داریم این توقع را ما در آن موقع داریم. این یک اشتباه بسیار بزرگی است که عرض کردم خود ما هم همین اشتباه را داشتیم، خود ما هم همین خطا را داشتیم و مهم هم نیست بالاخره انسان باید کم کم تفکراتش و راهش تغییر پیدا بکند، تصحیح پیدا بکند.

آن زمانی که مرحوم آقا بودند، ما خیال می کردیم ایشان سرشان را که زمین بگذارند، ارتباط رفقا با ما ده برابر خواهد شد، البته در آن سالهای آخر یک همچنین تفکری را بنده دیگر نداشتم. حتی یک دفعه به والده یک مطلبی را عرض کردم که به گوش پدرمان رساند و پدرمان خیلی دعوایمان کرد که اگر آسیدم محسن این رفیق ها را نداشته باشد از کجا می خواهد گیر بیاورد و این حرفها و این غلطها چیست؟ و خلاصه تا توانستند به ما نواختند ولی خب بالاخره مطلب همان بود، یعنی همانی بود که ما به والده عرض کرده بودیم و آن سالها دیگر مسائل فرق می کرد، یک چیزهایی من متوجه شده بودم ولی خب قبلش اینطور نبود. قبلش به این کیفیت نبود، به این نحوه نبود. خیلی عجیب بود، نحوه تربیتی مرحوم آقا نمی گذاشت درون کسی این مسائل رشد کند، یعنی ولو اینکه اگر یک حرف صحیحی هم می زد اما اگر ایشان احساس می کردند این حرف صحیح برای او یک اثر منفی در دلش ایجاد می کند، خلاصه خیلی روی خوش نشان نمی دادند. یک نحوه تربیتی واقعا خیلی مدبرانه و پخته ای بود، خلاصه به ما رو نمی دادند، اول و آخر قضیه.

ما تصورمان بر این بود، اینهایی که در زمان آقا این مطالب را دارند به ما می گویند، اگر ایشان سرشان را بگذارد زمین چه خواهند گفت؟ یعنی این تعریفها، این تمجیدها حالا بگذریم چیزهای

دیگر در مقابلش بود، آنها را کاری نداریم، خب مطالب خلافی که بود ما اصلا به آنها توجهی نداشتیم.

حالا کسانی که تعریف می کنند و تمجید می کنند، مدح می کنند، ثنا می کنند ...، آن زمان خیلی عجیب بود یعنی اصلاً برنامه ما و زندگیمان تحت تاثیر این مطالب قرار می گرفت، هر کسی با زنش قهر می کرد خانه ما بود، هر کسی با شریکش دعواش می شد خانه ما بود، خلاصه هر کسی گرفتاری پیدا می کرد، نمی دانم ساعت یک بعدازظهر، سه بعدازظهر، دو بعد از نصف شب ... آنجا بساط اینجوری بود. یک روز در ایام دهه آخر ماه صفر بود که من مشهود آمده بودم (چون من به دستور ایشان به قم آمده بودم، و سه سال در قم بودیم که ایشان به رحمت خدا رفتند، ولی هر سال ایشان به من می فرمودند که برای ایام عاشورا و آخر ماه صفر جایی نرو، به کسی قول نده، بیا مشهود آنجا صحبت کن) و در آنجا صحبت کردم و راجع به مسائلی که در دور و بر ایشان پیدا شده بود آن روز حرف زدم، همین مطالبی بود که راجع به قضایای دکتر سروش بود. بعضی از افرادی که از فضلا هم اتفاقاً بودند و بعضی هایشان هم به رحمت خدا رفتند و خدا بیامرزیشان و آنها هم تحت تاثیر این حرفها قرار گرفته بودند و در آن موقع ما نسبت به این مطالب عکس العمل نشان می دادیم، خلاصه دور و بر ایشان هم از این حرفها بود که ممکن است ولی خدا هم اشتباه نکند! یک حرفی بزند بعد هم از حرفش برگردد! پارسال یک چیزی بگویند و بعداً سال دیگر چیز دیگری بگویند! و از همین مطالب. یعنی همین حرفهایی که ایشان می زدند. البته من پاسخ همه اینها را در همین کتاب افق وحی داده ام.

ایشان دأبشان در آن سالهای آخر به واسطه کسالتی که داشتند این بود از هر ده جلسه ای که رفقا منزلشان می انداختند روضه یک روزش را می رفتند، مثلاً ده جلسه منزل فلانی بود و فقط یک روزش را می رفتند. یک روز نمی دانم چه مسأله ای بود که ما صحبت می کردیم، سیره رسول خدا بود؟ چه بود؟ اتفاقاً آن روز ایشان آمدند و در آن روضه شرکت کردند، من مطلب را کشاندم کشاندم و برگرداندم به این قضیه، یعنی از آن بحث خودم تعمداً خارج شدم و آمدم و صریحاً جلوی ایشان نشسته بودند گفتم ولی خدایی که حرفش را یک روز بزند و بعد برگرداند من این ولی خدا را قبول ندارم!! خیلی صریح گفتم. افرادی که در آنجا بودند دیگر دیدند که من جلوی ایشان دارم این حرف را می زنم چه جسارتی کردیم و چه جرأتی کردیم که جلوی ایشان من دارم می گویم اگر یک روز ولی خدا بیاید یک حرفی را ... بله ممکن است یک وقت ولی خدا یک مطلبی را از روی ظاهر بگوید، یک فتوایی بدهد و بعد نسبت به آن نظرش برگردد، از این مطالب هست که انشالله توضیح مفصلش در کتابی که اگر دوستان و رفقا اگر همت کنند و مطالب را جمع آوری کنند راجع به حجیت فعل ولی خدا که بنده یکی دو سال راجع به این قضیه در شبهای ماه مبارک [در تفسیر] دعای ابوحمزه صحبت

می کردم، حالا آنها

خب پیاده شده است. این بسیار کتاب مهم و حساسی خواهد بود، بسیار بسیار مهم و اگر خدا توفیق بدهد پاسخ خیلی از اشکالات در آنجا داده خواهد شد که رفتار ولی خدا چگونه است؟ چند قسم است؟ هر قسمش جایش در کجاست؟ اقتضایش چیست؟ چه مسائلی را می‌طلبد؟ و خیلی مطالب دیگر. و امیدوارم که بعد از این کتاب سیمای عاشورا که الان در دست تالیف دارم، بتوانم به این قضیه اگر عمری باقی باشد و حیاتی باشد برسم. ما در آن جا این مسائل را عرض کردیم، خلاصه یک همچنین صحبت‌هایی مطرح بود، وقتی که منزل آمدیم ایشان با همان عصا و قبا که ایستاده بودند، با هم آمدیم در همان ایوان اندرونی، بعد رو کردند به من فرمودند "درویش دمت گرم!" گفتم کدام حرف را می‌گویید؟ گفتند خب آنهایی که امروز گفتی! خب با ما ایشان شوخی داشتند و من بیش از بقیه با ایشان شوخی می‌کردم، خب شوخی کردند با ما دیگر و گفتند درویش دمت گرم.

بعد ایشان فرمودند یک سال قبل از فوت ایشان بود، چون ایشان نهم صفر از دنیا رفتند و این قضیه برای ماه صفر سال قبل بوده، تقریباً یک سال یا کمتر، یازده ماه قبل که یک مطلبی است که مدت‌هاست می‌خواهم بهتو بگویم و خب امروز می‌گویم، و آن این است که هیچ وقت صحبت که می‌کنی صحبت را پایین نیآور، مطلب را اینقدر پایین نیآور که افراد مشخص بشوند، مصادیق مشخص بشود، حرف را کلی بزن، حرف را به نحو کلی بیان کن. من گفتم آقا جان اگر پایین نیآورم خب نمی‌فهمند، هر چه حالا ما کلی بگوییم خب این همه دارند بطور کلی در دنیا گفته می‌شود. نه اینکه مصداق مشخص کنم و اسم بیاورم، ولی بالاخره باید یک نحوی صحبت بکنم که افراد برایشان جا بیفتند که بالاخره این فقط در فضا نیست در میان افراد هم هست و مصداق هم دارد، خصوصیات هم هست، همه هم هستند، ما نکنیم این کار را، ما این رفتار را نداشته باشیم. ایشان فرمودند آسیدم محسن تو حرفی که قرار است بزنی بزن! این خیلی مسئله مهمی است آن کسی که باید بفهمد می‌فهمد آن کسی که نمی‌خواهد بفهمد و نباید بفهمد هزار تا مصداق هم تعیین کنی نخواهد فهمید! تو حرفت را کلی بزن، مطلب را به نحو کلی بیان کن. آن کسی که باید بگیرد روی هوا مطلب را می‌گیرد. و من این را در خود ایشان می‌دیدم در ارتباطی که با اساتیدشان داشتند در کیفیت نگاهشان، در کیفیت صحبت‌شان، از طریق دقت کردن به چشم و دهان آنها حرف را روی هوا می‌زدند، نگاه می‌کردند و حرف را و مطلب را می‌گرفتند. این را من خودم مشاهده می‌کردم آن کسی هم که نمی‌خواهد بفهمد نمی‌فهمد، به قول معروف خوابیده را می‌شود (این حرف من است حرف ایشان نیست) خوابیده را می‌شود بیدار کرد اما آن کسی که خودش را به خواب می‌زند چی؟ شما می‌توانی بیدارش کنی؟ خودش دارد خودش را به خواب

می‌زند می‌خواهی چه کارش کنی؟ می‌گوید بنده نمی‌خواهم اینطور باشم! بنده نمی‌خواهم بفهمم! هی شما یک حرفی را می‌زنی او آن را آن طرف می‌پیچاند، دوباره می‌گویی این طرف می‌پیچاند. یعنی چی؟ یعنی من روی مرام خودم هستم، من روی فکر خودم هستم، من روی عقیده خودم هستم قبولت ندارم، هر چه هم می‌خواهی بگویی بگو، هاون بر آب کوفتن است، خودت را خسته نکن. کسی که خودش را به خواب می‌زند نمی‌شود بیدارش کرد. بعد این را فرمودند: از تمام این افرادی که داری می‌بینی دور و بر من هستند دستشان را اینجوری کردند فقط چند نفر از آنها کالجبل الراسخ هستند، تمامشان سیاهی لشگر هستند!

اصلاً انگار کوه بر سر ما خراب شد. عجب! پس این سیاهی لشگر است آن سیاهی لشگر است، یعنی همه سیاهی لشگر هستند؟ اینها را عمداً به من می‌گفتند، چون می‌دانستند که مسائلی در پیش است و من باید اینها را بدانم و مطلع باشم و خبردار باشم، چون من حساب و کتابهایی باز کرده بودم در این ارتباطات خودم، خیلی حساب‌ها باز کرده بودم. و اینها را امروز شما هم باید بدانید، یعنی اینها آن مبانی، راه، روش، آن اصول فهم سلوکی است، فهم توحیدی است، که تک تک افراد ما باید بدانیم و اطلاع داشته باشیم. تا اینکه نگاه نکنیم افلانی آمد و فلانی رفت. فلانی دارد حرف می‌زند ا عجب! ابرویمان بشود هفت. چرا مثلاً اینجوری شده؟ نه آقا جان! هیچی، آب از آب تکان نخورده، این همین بوده، تا حالا معلوم نبوده و حالا معلوم شده، این همین است، تا حالا مشخص نبوده و حالا مشخص شده، این همین است. خب مشخص شده، خدا پدرش را بیامرزد، ای کاش ده سال پیش خودت را مشخص می‌کردی، چرا ده سال گذاشتی؟ چرا این را ده سال صبر کردی؟ ده سال پیش می‌آمدی و می‌گفتی آقا من این هستم، رفتارم این است، حرفم این است، می‌گفتم بابا تو را به خیر و ما را به سلامت خدا خیرت بدهد، یکی کمتر یک مسئولیت کمتر. یکی کمتر یک مسئولیت کمتر!

وقتی که یک نفر به من می‌گوید آقا سلام علیکم، من نگاهش که می‌کنم یک مسئولیت می‌افتد روی دوش من که ای داد این هم شد روی بقیه، حالا باید درستش کنیم و مواظب باشی چطوری با او صحبت کنی، حرفی نزنی که خارج از ظرفیت و تحمل او باشد و چه و چه و چه، خب تا نیامده نیامده، تا نگفته سلام علیکم نیامده، ولی وقتی به من گفت سلام علیکم، آمد گفت آقای طهرانی بنده روز قیامت جلوی پدرت را می‌گیرم و می‌گویم رفتم پیش فلانی و به او گفتم آنچه را که مربوط به بزرگان هست به من بگو و او امساک کرد! من چه جوابی دارم بدهم آن وقت؟ بله؟ چه جواب دارم؟ اینجاست که من فردی نیستم که همینطور هیئت‌وار ... در هیئت وقتی کسی می‌آید، ثبت نام که نمی‌کنند، بیرق

می زنند دم

در، در خانه هم باز است تازه یک تابلو هم می‌نویسند عزاداری فلان تشریف بیاورید به صرف صبحانه و شام و یا اینجا فلان هست و نمی‌دانم پلو می‌دهند، بیایید، جمعیت هم زیاد می‌آیند، اینجا که اینجور نیست. هر شخص وقتی که می‌آید روی حساب و کتاب می‌آید، زندگی‌اش را برمی‌دارد می‌آورد، سعادتش را برمی‌دارد می‌آورد، راهش را برمی‌دارد می‌آورد، برنامه سعادت و خسارت و شقاوتش را برمی‌دارد می‌آورد، همینطوری نیست که آقا بیا و برو، نسبت به افراد مسئولیت پیدا می‌شود، و شما بدانید چه باور کنید چه باور نکنید، این مسئولیت در حال من تاثیر می‌گذارد، اینطور نیست که فرض کنید که خب اینها بیایند و آنها بروند و ...، یعنی همین که یک شخص می‌گوید من دنبال فلانی می‌خواهم بروم تاثیر می‌گذارد.

بنده در منا بودم یک نفر آمد گفت آقا من الان حج نمی‌دانم سوم است، چهارم است، و سنگش را زده بود و در راه با ما برخورد کرد، از دوستان بود، و گفت من بعد از حج می‌خواهم بروم فلان جا برای تجارت، از این کشورهای اروپایی، حالا می‌شود فرض بکنید که من سرم را تراشم؟ گفت از خیلی‌ها سوال کردم، از آقایان و نماینده‌هایشان و گفتند [چون] حج سوم چهارم است [لازم نیست حلق کنی] گفتم خب سوال کردی دیگر چرا پیش من آمدی؟ سوال را کردی، برو به وظیفه‌ات عمل کن، گفت دلم آرام نگرفته! این مسئله مهم است. هان! وقتی تو می‌گویی دلم آرام نگرفت من یک شوک پیدا می‌کنم، پس این که الان آمده پیش تو، تو دیگر نمی‌توانی بگویی به من چه مربوط است، اول به او گفتم خب تو که رفتی سوال را کرده‌ای، سوال کردی وظیفه‌ات را هم گفتند، خب برو انجام بده، همه گفتند که حج سوم است، چهارم است دیگر نیازی به حلق نیست، تازه در حج اول هم خیلی‌ها می‌گویند اشکال ندارد! گفت من نظر شما را می‌خواهم، گفتم اگر موی سرت را نرنی آثار حج در تو پیدا نخواهد شد، می‌خواهد حج اولت باشد می‌خواهد حج چهارم باشد، همینطوری به او گفتم، حج اول یا چهارم، این نظر بنده است به کس دیگری هم بنده کاری ندارم. بعد او فکری کرد و دیگر هیچی به ما نگفت، و ما در خیمه نشسته بودیم و منتظر بودیم که بگویند ذبح انجام شده تا برویم حلق کنیم و موی سرمان را بزنیم، یک دفعه دیدم او با سر تراشیده آمد، حالا هنوز خبر ذبح ما را نداده‌اند و او سرش هم زده بود. خب خودش ماشالله قوی بود و اهل کار و وارد بود. رفته بود خودش گوسفند خودش را در منا کشته بود و آمده بود. حالا کسی را راه نمی‌دهند نمی‌دانم چطور این راه داده بودند، اصلا من وقتی چشمم به این افتاد گفتم این حاجی است، وقتی آمد اصلا چهره‌اش پیدا بود عوض شده، حال و هوایش عوض شده، روحیه و سیمایش ...، تا آمد سلام کند گفتم اول یک سجده کن، که خدا

بهتو این توفیق را

داد که رفتی و سرت را زدی و الان حج تو قبول شد، سجده کن! سجده کرد و شکر خدا را کرد و بعد نشستیم دیگر بگو و بخند و او بگو و ما هم بگو. خلاصه گفتم همه اینها می دانی برای چیست؟ همه اینها برای این است که تو حرف پدر من را انجام دادی. چون من نبودم، من یک واسطه بودم، این حرف من نیست، من یک واسطه هستم این امانت را در اینجا انجام دادم که نیامدم مراعات حالت را بکنم، مراعات آن طرفت را کردم، خب گوش می دهی می دهی نمی دهی من دیگر تکلیفی ندارم، دیگر فردا نمی توانی جلوی پدر من بیایی بایستی و بگویی من رفتم سراغ پسر و به او گفتم ولی او مرا از این فیض محروم کرد و نگفت، دیگر نمی توانی بگویی. پدر من فرموده کسی که حلق نکند او هم که یک آدم عادی نیست که از روزنامه بردارد فتوا بدهد، نه آقا جان او فرق می کند، حسابش فرق می کند، کارش فرق می کند، افقش فرق می کند آثار حج در او پیدا نمی شود! گفتم تو اینجور بودی، اما همین الان به تو بگویم که من یک عکس از پدرم در منا دارم، در آن عکس ایشان حلق کرده اند، پسر ایشان آن اخوی ما خدا حفظش کند، اخوی ما آسید علی انشالله خدا صحت و سلامتی به او بدهد و ایشان هم حلق کرده، دو سه نفر از دیگر هم حلق کرده اند ولی یک نفر پشت سر ایشان ایستاده که حلق نکرده، آن هم می خواست همین کار تو را انجام بدهد، هان! نه اینکه نداند می داند، ولی از دست داد، از دست داد. گفتم عکسش را دارم که اینها همه حلق کرده و در خیمه نشسته اند، فقط این یکی موهایش بلند است و معلوم بود حج انجام نداده. پیدا است. توجه می کنید؟

گفتم سجده کن برای اینکه از یک جای دیگر تو را موفق کردند، از یک جای دیگر کنترل را زدند و این میل در تو افتاد، این فکر در تو افتاد که بیایی از من بپرسی، اینها همه برنامه ریزی شده است، مسائل همه برنامه ریزی شده است. اگر در آن موقع در همان یک ثانیه، فقط یک ثانیه با من برخورد نمی کرد، نه من او را می دیدم نه او من را می دید، یا اگر به او می گفتم ولی توفیق برایش پیدا نمی شد او نمی توانست به این مسائل و به این فیض برسد. اصلا از چهره اش پیدا بود اصلا این آن کسی که ما در منا دیدیم نیست، آن کسی که در راه دیدیم این مسئله اش فرق می کند.

ما تصورمان بر این است که هر کاری که می کنیم قبل از اینکه آن را به خدا نسبت بدهیم به خودمان نسبت می دهیم. در خود زمان مرحوم آقا هم همین اشتباه را من داشتم، از خود می دیدیم، ظاهرا به خدا نسبت می دادیم: بله هر چه هست، توفیق هست... شوخی می کردیم، از آن ته باطن و ته قلب نمی گفتیم، خیلی هم قشنگ صحبت می کردیم، فلانی صحبتش چطور است، فلانی چطور است، خیلی خب، بسیار خب، ولی همه اینها شوخی بود، به جان نشسته بود، به سرما نشسته بود، به اعماق

قلب ما نفوذ نکرده بود، کی این مسئله کاملاً پیدا می‌شود؟ وقتی ایشان سرش را بگذارند زمین، وقتی سرش را گذاشت زمین این امتحان بزرگ پیش آمد، آن مانع بزرگ برای آن مسائل درونی برطرف شد، آن موقع حالا بیا، حالا بیا نگاه کن آن کسی که می‌گفت اگر قرار است بعد از آقا کسی بتواند این مکتب را اداره بکند یک نفر است از داخل خیابان، از جلویت می‌گذرد سلام بهتو نمی‌کند و می‌رود! حالا خوب شد؟ نوش جان، حالا فهمیدی؟ حالا قضیه جا افتاد؟ همه آن حرفهایی که آن موقع می‌زدی...؟ در حرم امام رضا علیه السلام جلوی ضریح نگاهت می‌کند ولی سلام بهتو نمی‌کند، بعد که همچنین چهره‌اش قرمز می‌شود هر چی زیارت کرده بالا می‌آورد، بابا اقلًا سرت را می‌انداختی پایین زیارتت خراب نمی‌شد.

اینها واقعیت است هان!، یعنی اینها چیزهایی است که ما اینها را باید خیلی مهم بدانیم، خیلی مهم، باید در نظر داشته باشیم که اینها یک قضایایی است که هیچ از خود ندانیم. اگر در زمان مرحوم آقا اول سراغ تو می‌آمدند برای کاری که می‌خواستند بکنند، بعد می‌رفتند سراغ بقیه، چرا از خودت دیدی؟ چرا؟ اگر در زمان مرحوم آقا راجع به قضایا و مسائل مهم اول تو را جلو می‌انداختند، چرا از خودت دیدی؟ اگر در زمان ایشان خلاصه مسائل به نحو دیگری می‌گشت چرا از خودت دیدی؟ چرا؟ چرا؟ این چراها همه جمع شد ولی از آنجایی که خدا خب بنده‌اش را دوست دارد دیگر، می‌خواهد بگوید باباجان این مطلب اینطور است، این دنیا این است، این اعتبارات این است، خیالات و توهمات این است، وقتی مسائل این است می‌گوید بفرما، چطوری خدا بخواهد به ما بفهماند؟ می‌شود این تلاطم پیش نیاید و من بفهمم؟ می‌شود؟ می‌شود تا وقتی که ایشان در قید حیات است من اینها را بفهمم؟ می‌شود همینطوری من سر بگذارم به رختخواب و راحت روی تشک پر قو بخوابم صبح از خواب بلند شوم همه چیز برایم آشنا باشد؟ این نمی‌شود.

باید یکی یکی مسائل اتفاق بیفتد و خدا خیرشان بدهد، خدا هر چه می‌خواهند به آنها بدهد که وسیله شدند و باعث شدند ما بفهمیم، ما مطلب را درک بکنیم. ما بدانیم مطلب فقط یک جاست و چهره‌مان، فکرمان، ذهن‌مان، قلب‌مان را به یک سمت فقط باید نگه داریم و حرکت بدهیم، و همه ارتباطات را در راستای آن قرار بدهیم. نمی‌گوییم محبت‌های دنیایی و اینها بیخود است، نه، اینها همه محبت‌های الهی ممکن است قرار بگیرد در طریق سیر انسان، همه اش اینطور نیست، ولی در این راه آن محبت‌های مستمر یک روزی استمرارش قطع می‌شود، محبت‌های فامیلی یک روز کمرنگ می‌شود، محبت‌هایی که مربوط به ارتباطات و رفاقت و اینها باشد یک روز این خلاصه شکل دیگری پیدا می‌کند،

آنچه که همیشه برای انسان می ماند آن محبت و علقه و جذبی است که این راه برای انسان به وجود می آورد، این مسیر برای انسان به وجود می آورد. این راه برای انسان ایجاد می کند، آن می ماند تا وقتی راه هست آن محبت و علاقه هست، وقتی راه هم نباشد خب پس هیچ چیز هم دیگر نیست، دیگری دلیلی بر این مسأله وجود ندارد.

لذا اینجاست که همیشه انسان باید نگاه کند و ببیند که قلبش نسبت به چه قضیه ای روشن است و اطمینان دارد. خیلی افراد هستند فرض کنید که در نامه هایی که می دهند و مسائلی که سوال می کنند می گویند که آقا ما فلان مطلب را می پرسیم و می خواهیم انجام بدهیم ولی ته قلبمان یک چیز دیگر می گوید، یک مطلب دیگر می گوید، خیلی اتفاق می افتد برای خود انسان یا از یک چیزی سوال می کنند یا از یک کسی سوال می کنند ولی می گویند آن ته قلبمان یک چیز دیگر است. یک روایت عجیبی است از پیغمبر اتفاقاً در کتاب اهل سنت نقل شده این روایت، خیلی روایت عجیبی است، که معروف به روایت استفتاء قلب است، یک شخصی می آید خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و یک سوالی را می خواهد بکند. قبل از اینکه آن شخص سوالش را بپرسد حضرت می گویند که چه سوالی می خواهد بپرسد؟ حضرت فرمودند جئت لتسأل عن البر^۱، آمدی از کار خوب و نیک از من بپرسی، که کار خوب به چه می گویند؟ خوب چیست؟ خوبی چیست؟ نیکی چیست؟ صلاح چیست؟ رستگاری و فلاح در چیست؟ آمدی از این بپرسی؟ گفت بلی یا رسول الله می خواستم این را سوال بکنم، معلوم می شود یک شخصی بود که قابلیت این را داشته که پیغمبر این جواب را به او بدهند بالاخره سوال نشان می دهد شخص را، ظرفیت شخص و فهم و ادراک و اینها را نشان می دهد. این قابلیت را داشت، حضرت فرمودند استفت قلبک، از قلب خودت استفتاء کن، سوال کن، رجوع به قلب خودت بکن، بین قلبت چه می گوید؟

آن وقت توضیح می دهند، البرّ ما اطمأنت به النفس واطمأن به القلب. کار نیک هر کاری است که در نفس باعث اطمینان است، نفس مرتبه اول از ادراک است، آن ادراک اولی که شما می کنید به آن ادراک نفس می گویند، آن عمقی که بعد پیدا می کند و هی فکر می کنی و فکر می کنی، آن آرامش بعدی را قلب

۱- آیت رسول الله صلی الله علیه و آله سلم فقال: جئت تسأل عن البر والإثم؟ قلت: نعم، قال: استفت قلبک، البر ما اطمأنت إليه النفس واطمأن إليه القلب والإثم ما حاک فی النفس وتردد فی الصدر وإن أفتاک الناس و أفتوک

می گویند. اول نفس است، بعد از نفس، قلب است. اول مطالب در نفس نقش می بندد بعد آن حالت آرامشی که برای انسان پیدا می شود آن را می گویند حالت تاکید و حالت تصدیق، آن را می گویند قلب. انسان وقتی که در یک قضیه ای فکر می کند و برایش اطمینان پیدا می شود که نسبت به یکی از دو طرف انجام بدهد یا ندهد، آن را اطمینان قلبی می گویند، نه اطمینان نفسی. ممکن است یک شخصی از نظر نفسی مطمئن باشد ولی هنوز قلبش در اضطراب باشد، در تردید باشد ولی از نظر ظاهر می بیند غیر از این راهی نیست اینطوری به او گفته اند و باید انجام بدهد، سوال کرده از یک بزرگتری گفته این را انجام بده، استفتاء کرده از یک جایی، یک دفتری، چیزی، گفته اند برو این کار را بکن، ولی هنوز ته دلش [شک] است، می گوید بروم با فلانی هم یک مشورت بکنم! خب وقتی جواب را گفتند پس چرا می گویی بروم با فلانی...؟! این برای همان است یعنی در قلب هنوز یقین پیدا نکرده ای، اگر یقین پیدا بکنی دیگر چیزی [شکی] نیست.

سالها پیش یک نفر از دوستان آمده بود و یک گرفتاری خانوادگی داشت، می خواست قطع رابطه بکند با پدرخانمش، به خاطر حرفهایی که او زده بود. خانم ایشان تماس گرفته بود با یکی از دفاتر و طرف گفته بود اصلا باید قطع رابطه بکنی، این مرتد است، کافر است، نجس است، خانه اش دیگر نباید بروی!! (حالا نسبت به پدرش) فلان... یا الله، چه شد؟!!

هر دو آنها یعنی هم زن و هم شوهر آمدند قمپیش بنده. تا به من جریان را گفتند من گفتم از همین جا که می روی (به آن زن گفتم) می روی دست پدرت را می بوسی و می گویی غلط کردم هر چه راجع به شما گفتم، غلط کردم و مانند یک شیعه امیرالمومنین احترامش را نگه می داری و تمام. البته آن هم وقتی که پدر شنیده بود که فلان دفتر این حرف را زده دیگر هر چهقبلا می گفته ده تا هم گذاشته رویش، تا حالا به نمی دانم کی و کی می گفته دیگر سراغ امام زمان و پیغمبر و خدا هم رفته بود و خلاصه ترتیب آنها را هم داده بود. گفتیم حالا خوب شد؟ اینجوری با اعتقادات مردم...

گفتم و اما بنده من به تو این را می گویم، طرف رفت و آن کار را کرد. می گفت همان پدرش همان موقع زد در سرش و گریه کرده بود و رفت توبه کرد که غلط کردم، فلان کردم، و الان پدر نماز شب خوان است. خب حالا آن خوب بود یا این؟ استفت قلبک! چرا بلند شدی آمدی قم؟ چون وقتی رجوع به قلبت کردی دیدی جواب را گفتند ولی حالا برویم یک سوال دیگر هم بکنیم! اینکه برویم یک سوال دیگر بکنیم یک جای قضیه گیر دارد، یعنی یک جای قضیه گیر است، پیغمبر این را صاف می آورند می گذارند اینجا، ببین قلبت چه می گوید، جدای از همه این حرفها آنکه بین تو و بین خدا

برقرار می‌کند قلبت است، قلب است که ارتباط دارد، نفس نه، نفس آن ادراک اولی است که در آن همه چیز می‌توانی بریزی، در صندوق را باز بکنی و نخود و لوبیا و عدس و پیاز را بریزی آن تو، ولی خب حالا می‌خواهی از این مرتبه عبور کنی، حالا اینها را بجوشانی، بپزی و طبخ کنی، او می‌رود سراغ قلب.

حضرت فرمودند ببینید این را به عنوان یک اصل ما همیشه باید در زندگی مان رعایت کنیم همیشه نگاه کن ببین نسبت به کاری که داری می‌کنی ته قلبت مطمئن هستی یا نه، اطمأنت به النفس و اطمأن به القلب، این مربوط به این است.

بعد برخلافش گناه چیست؟ کار نیک این است و گناه چیست؟ حضرت فرمودند والإثم ما حاک فی النفس وتردد فی القلب. می‌آید در نفس یک جولانی می‌دهد، و در قلب همینطور به حال تردید می‌ماند، و شک همینطور می‌ماند در حال تردید می‌ماند. حالا گاهی اوقات ممکن است یک طرف برای انسان قطع پیدا بشود، ولی در اینجا همینطور در مرحله شک باقی می‌ماند حضرت فرمودند اقدام نکن، پس همیشه کار نیک این است و کار خلاف آن است، کار بد کاری که توام با شک باشد و انسان در نیکی آن شک بکند. روی این جهت دیگر خیلی مسائل روشن می‌شود برای انسان، خیلی کارها برای انسان باز می‌شود و مطالب حل می‌شود.

از آثار این قضیه و مطلبی که خدمتتان عرض کردم این است که همیشه انسان در حال راحتی است، در حال اطمینان است، اگر یک وقتی به یک نعمت ظاهری برسد باز این نعمت ظاهری را از خدا می‌داند، در او تاثیر نمی‌گذارد. وقتی که سودی در یک معامله می‌کند امروز حاج آقا را یک خرده خندان می‌بینی و وقتی که در یک معامله ضرر می‌کند: واللّه نمی‌دانیم چه شده! چند روزی است ... مدتی است که خبری نیست و ... بابا بخند، این فرقی نکرده، آنکه قرار بوده بفرستد همان نفرستاده، حالا تو چرا ناراحت هستی؟ خدا که باید بفرستد او ناراحت بشود، او ناراحت نیست او دارد می‌خندد، آن وقت تو داری اینجا ... ناراحتی اش برای تو باشد؟ اعصابت را خراب می‌کنی، خونت را کثیف می‌کنی، باید بروی قرص بخوری، قرص رقت خون بخوری و آسپرین بخوری و ... خب نکن، بگیر بخند قرص هم نخور، راحت باش.

یک روز یک نفری آمده بود پیش مرحوم آقا، زمستان بود و زیر کرسی نشسته بودیم، در زمان شاه، گفت آقا دیگر نزدیک بهار است (پارچه فروش بود) فاستونی‌هایی که خریدیم روی دستمان مانده، حالا داشت با مرحوم آقا صحبت می‌کرد، من هر هر زدم زیر خنده من آن موقع شانزده هفده

سالم بود، بچه بودیم دیگر، زن و بچه سرمان نمی شد، گرفتاری سرمان نمی شد، حق داشتیم بخندیم،
حالا این دارد در

سرش می‌زند و من همی دارم به این می‌خندم، دارد می‌گوید آقا اسفند است و فاستونی‌ها روی دستمان مانده، ما هر شروع کردیم خندیدن به این، خدا حفظش کند هنوز در قید حیات است. لابد حالا دیگر افکارش عوض شده.

این قضیه در ذهن ما بود، آقا هم به او یک چیزهایی فرمودند که حالا برو یک صدقه‌ای بده و فلان بکن و خلاصه یک چیزی گفتند و سرکارش گذاشتند و بیچاره ... خب چی به او بگویند؟ بالاخره نخریدند که نخریدند بگذار باشد، طوری نیست، همینطور بگذار باشد آن که مشتری‌اش باید باشد خودش می‌فرستد و می‌برد. ما مشرف شدیم کربلا، یک شب نشسته بودیم، آن موقع من سنم هفده سال بود، همین قضیه‌ای که مرحوم آقا در روح مجرد نوشتند که رفتند سفر بعد از حج، آن موقع من هفده سالم هنوز نشده بود، شانزده سال و نیم و نزدیکیهای هفده سالم بود، و ریش درنیآورده بودیم، هیچی نداشتیم راحت بودیم، خلاصه نه زنی و نه بچه‌ای و نه خیالی و خیلی خوش بودیم دیگر، دیگر با حالا یک خرده فرق داشتیم! با حالا یک خرده تفاوت داشتیم! نشسته بودیم یک دفعه ایشان سوال کردند آسید محمد حسین فلانی حالش چطور است؟ اصلا یک دفعه [تعجب] کردیم، ایشان فرمودند خوب است آقا، حالش خوب است، یک چیزی فهمیده که آن نمی‌گذارد آرام باشد و راحت باشد، یک چیزی فهمیده، بعد آقای حداد این را فرمودند زدند [اشاره کردند] به آن شب، به آن شب دو سال پیش، بله من آن موقع شاید پانزده سالم بود، مثلا پارسالش بود هنوز به اینجا رسیده که بفهمد آنکه می‌آید از او پارچه می‌خرد با آنکه پول پارچه را می‌گیرد هر دو یکی است؟ به اینجا رسیده یا نرسیده؟ گفتم عجب، بین این ولی خدا چطوری می‌زنند به خال، آن دارد می‌زند در سرش که اسفند است و فاستونی‌های ما هنوز مانده روی دستمان، این دارد می‌گوید چه فاستونی؟ فاستونی چیست؟ کرک چیست و پشم چیست؟ کتان چیست؟ فاستونی از یک جا آمده، مشتری از یک جا آمده، تو خود بیچاره هم از یک جای دیگر آمدی! چرا نمی‌آیی همه را در یک کاسه و یک مجموعه بگذاری جلو؟ خودت را جدا می‌کنی از این مجموعه، مشتری را جدا می‌کنی، فاستونی را هم جدا می‌کنی، همه را یک جا جمع کن، همه را دور این بشقاب جمع کن همه را بگذار این وسط، همه‌اش یکی است. گفتند رسیده به اینجا که بفهمد آن مشتری که می‌آید و این فروشنده، آنکه می‌دهد و اینک می‌گیرد هر دو یکی است؟ ایشان یک خنده‌ای کردند و هیچی نگفتند و فقط سری تکان دادند. توجه می‌کنید؟

این آدم به اینجا می‌رسد، یعنی وقتی که این عمل را انجام بدهد این دستورالعمل را انجام بدهد می‌رسد به اینجا، لذا این نیست که ما تصور کنیم، برای ما وقتی یک گرفتاری پیدا می‌شود خدا

برگردانده اصلاً شاید خدا اتفاقاً رو آورده، خدا رو آورده که این قضیه دارد پیدا می‌شود، خدا وقتی رو برمی‌گرداند که زندگی‌ات خوب بود، همه چیز در آرامش بود، هیچ گرفتاری نبود، نه این قهر می‌کرد نه آن قهر می‌کرد، بگو و بخند و بیا و برو و نوه و نتیجه و بریزند بهم و در سر همدیگر بزنیم، پول از بالا و پایین بیاید و فلان و بعد بگوییم حالا درست شد!! نه، این نیست قضیه، و برای همه هم پیش آمده، گفتم یک نمونه‌اش را از نجف پدرمان گفتم، در تهران هم که الی ماشالله، نمونه‌های فراوان هست.

این مسأله اینطور نیست، گاهی اوقات آنکه به آدم می‌دهند در گرفتاری می‌دهند، آدم هر چه هست باید بگذارد وسط، این پازل را بگذارد بر عهده خود آن کسی که می‌خواهد حل کند و خودش را بکشد کنار. خدا رحمت کند مرحوم پدر بزرگ ما را، پدر مادرم، مرحوم حاج آقا معین شیرازی، خب شاید افرادی هستند در اینجا که ایشان را دیده‌اند، مرد خوبی بود، بسیار بسیار مرد خوبی بود و خیلی هم به پدر ما علاقه داشت، ولی خب بالاخره علی‌کل حال دیگر هر کسی راه خودش را داشت. ما هم خیلی با او کل‌کل می‌کردیم و می‌گفت تو بچه ناخلف من هستی، تو فقط حرف ما را گوش نمی‌دهی و بقیه همه گوش می‌دهند، می‌گفتم بابا بزرگ دعا کنید خلف بشویم! دیگر چکار کنیم؟ حتی می‌گفتم ذاتیات که تغییر پیدا نمی‌کند! خیلی هم ما را دوست داشت، خیلی، خدا رحمتش کند، خیلی هم مرحوم آقا دوستش داشتند و دیگر در اواخر هم که یک حالات انقطاعی پیدا کرد و خیلی مرحوم آقا به ایشان توجه داشتند، در آخر حیاتش که از دنیا رفت، و واقعا مردی بود که منبر برای خدا می‌رفت، و من این را می‌دانم، منبر برای خدا می‌رفت، و برای مردم نمی‌رفت، نمی‌دانم اهل جمع‌آوری مال و این حرفها نبود و چه بود و چه بود و خیلی واقعا از این صفات، بسیار مرد برجسته‌ای بود و من خیلی کم می‌بینم امثال ایشان را، خیلی کم می‌بینم.

ایشان خب خیلی سفر می‌رفت، همین کسی که مرحوم آقا در روح مجرد آورده‌اند که آقای حداد به او فرمودند پس کی سراغ خدا می‌روی؟ ایشان بود، در آن قضیه کاظمین. ایشان در یکی از این سفرهایی که می‌رفت از راه نجف، به اتفاق بستگان، خب با ماشین رفتند و ماشین‌شان در راه تصادف می‌کند، تصادف خیلی شدید، البته تصادف نه، چرخ ماشین خراب می‌شود و اصلاً ماشین منحرف می‌شود و خیلی مصدوم می‌شوند و ایشان هم خیلی خدا به او رحم کند و به طور معجزه‌آسایی نجات پیدا می‌کند، و دیگر خب حج تعطیل می‌شود و برمی‌گردند به ایران، مدتی اصلاً در بیمارستان مدینه بود ایشان و تحت درمان تا اینکه خب به ایران می‌آیند. با مرحوم پدرمان رفتیم برای دیدن ایشان، ایشان

خب حج انجام نداده بود دیگر ولی خب رفتیم برای دیدن ایشان و خیلی حال عجیبی داشت، خیلی
حال عجیبی

داشت، خیلی حال انکسار داشت، خیلی حال تواضع داشت یک حال به خصوصی داشت به طوری که خب ما که هیچی سرمان نمی شد آن موقع من پانزده سالم بود، خود من متوجه شدم، وقتی آمدیم بیرون پدرمان رو کردند به من گفتند حاج آقا معین این تصادفی که برایش پیش آمد اثری گذاشت که اگر ده بار مکه می رفت یک همچین اثری در او نمی آمد. توجه می کنید؟ اگر ده بار مکه می رفت، خب یک تصادف است، اما آنچه قرار است اثر بگذارد آن مکه نیست، آن یک چیز دیگر است، آن یک دست دیگر است، آن ربط است، آن ارتباط است، آن تاثیرگذار است، آن تاثیر در هر جا ممکن است، یا در مکه پیدا شود یا در فرض کنید فلان بیابان پیدا شود، یا از فلان حادثه پیدا شود یا از قضیه دیگر پیدا شود، مهم تاثیری است که در من می گذارد، حالا اگر از من سوال کنند حالا اگر این را بهت ندهیم به جایش ده دفعه مکه بروی، می گوییم می خواهیم مکه برویم چکار کنیم؟ این همه زحمت بکشیم برویم دور کعبه بگردیم هی سعی بین صفا و دوباره دست از پا درازتر برگردیم؟ خب مهم آن ارتباط است، ارتباط بهتر شد یا نشد؟ آن مهم است. که آن ارتباط در این موقع برای انسان حاصل می شود و این خیلی مطلب مهمی است. البته خب این جای صحبت دارد ولی از آنجایی که خودم احساس می کنم که دیگر از حد قرمز هم امروز یک مقداری هم گذشتیم انشالله رفقا ما را دیگر عفو بفرمایند. خیلی خوشبخت هستیم و خرسند هستیم که خداوند مجدد توفیق زیارت دوستان رانصیب کرد. این قمی ها، دوستان قم می گویند چی شده شما برای تهرانی ها ...، ولی دو سال است برای ما [جلسه نمی گذارید؟] این قضیه تهرانی ها چیست که تا تلفن می شود فوری می گویند باشد و می روید، ولی هر چه ما می گوییم ... حالا یک وعده ای هم به آنها داده ایم تا خدا انشالله توفیق بدهد.

علی کل حال من خودم این مجالس را خیلی مغتنم می شمارم واقعا خودم شارژ می شوم خودم از محبت و این نیاتی پاکی که به دنبال ... واقعا خودم غبطه می خورم، غبطه می خورم که این توفیق را خداوند به بندگان خودش عطا کرده که فارغ از همه مسائل و قضایایی که در دور و بر می گذرد و می گذرد و دارید می بینید که چطوری می گذرد! خلاصه فارغ، به دنبال آن هستند که راهی، روشی، فکری، مسیری، مطلبی، از آن بزرگان به گوششان برسد، اهتمام بورزند، عمل کنند، پایبند بشوند و خلاصه نصیبی از این دور هم بودن برای همه پیدا بشود. الحمدلله. ما را از دعای خیر فراموش نفرماید انشالله توفیق زیارت مجدد را خداوند هر چه زودتر فراهم بکند.